

# سپروان

اعظم طیاری

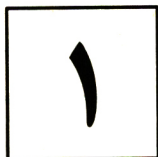


انتشارات شادان

زمستان ۱۳۹۸



با چهره رنگ پریده به دیوار پشت سر تکیه داد. در حالی که نگاه بی فروغش را به باغ روبرو می دوخت، با رخوت به سمت زمین رها شد و روی سنگفرش موزاییکی پیاده رو چمباتمه زد تا گوشه‌ای دور از چشم، در حباب تاریکی شهر، جمعه شب تلخ و گرم آخرین ماه تابستانی را تجربه کند. چشمان درشت و سیاه رنگش را با غم و حسرت به دیوارهایی دوخت که مطمئن بود در پس آن‌ها، عشق و احساسش را به بازی گرفته‌اند. نگاهش قدرت نفوذ به آن سوی دیوار بلند و سنگی باغ را نداشت اما قلبش گواهی می داد لیلی بی وفایش بدون آن که حتی لحظه‌ای او را به یاد بیاورد با لباس بلند و سپید عروس به این سو آن سو می خرامد و از شازده دامادش دلبری می کند.



با کلافگی چشم بست و سرش را آرام و بی وقفه به دیوار پشت سر کوبید و زبان به سرزنش خویش گشود: «آخ سیروان! آخ! داد از تو سیروان! داد!» در تلاطم و آشوب، روی سنگفرش پیاده رو رها شد و سرش را میان دو دست گرفت و زمزمه کرد: «چرا سیروان؟! چرا؟! چرا تمام احساس و جوونی ات رو واسه کسی خرج کردی که ذره‌ای بهت باور نداشت؟! چرا غرورت رو برای کسی زیر پا گذاشتی که ذره‌ای برات ارزش قائل نبود؟!... چرا سیروان! چرا!» چنگ در موهایش زد و کلافه‌تر از قبل به خودش لعن و نفرین فرستاد: «لعنت به تو سیروان! لعنت به تو! به خودت نگاه کن! جای تو اینجاست؟! تو باید این جوری زمین گیر بشی پسر!?!» آرزو کرد که ای کاش رباتی بی احساس بود و قلبش در سینه درگیر عشق و احساس نمی شد تا به مانند آن لحظه ناچار و

نامید زانوی غم در بغل نمی گرفت و گوشه پیاده رو حجله غم نمی بست.

سست و بی‌رخوت زانوانش را کمی پایین آورد تا آن‌ها را تکیه‌گاه آرنج‌هایش قرار دهد؛ سپس قلوه سنگی را میان انگشتان دست راستش به بازی گرفت. با دندان‌های کلید شده و انگشتانی لرزان که هر لحظه فشار بیشتری به قلوه سنگ وارد می‌آوردند، به درخت‌های سر به فلک کشیده باغ خیره شد. عصبانیتی سراسر وجودش را فرا گرفته بود که اراده داشت تا قلوه سنگ را تبدیل به ذرات ریز خاک کند اما این فشار حاصلی جز درد برایش نداشت، دردی که نه تنها در ناحیه انگشتان بلکه با شدتی بیشتر و در اوج یاس و ناامیدی در قلبش احساس می‌کرد. خود را بازنده‌ای می‌دانست که در قمار زندگی هست و نیستش را از دست داده و این دلیل کافی بود تا با نفرت به اطرافش، بنگرد. به کائنات بدبین با آسمان قهر و با زمین سر لج داشت.

از خورشید بیزار و از ماه متنفر بود چون به هر چه آویخته بود تا عشق و امیدش را حفظ کند مقدور نشده بود تا قادر نباشد پیوند سحر و آرمان را متوقف کند، در آن لحظه آن قدر مستأصل و پریشان بود که کاری جز آرزو از دستش ساخته نبود، آرزویی که می‌دانست فقط در حد آرزو باقی خواهد ماند «ای کاش گردش کره زمین به پایان برسد و طلوع و غروب دیگری را تجربه نکند» دست‌هایش را با کلافگی روی گوش‌هایش فشار داد و چشم‌هایش را بست تا نه صدایی بشنود و نه نوری ببیند. صدای موزیک حالش را دگرگون می‌کرد و نور رنگارنگ ریشه‌ها چشم‌هایش را می‌زد. صدای خنده‌های گاه و بیگاه چنان وجودش را دچار آشوب می‌کرد که دلش می‌خواست به میان مجلس بدود، ریشه‌ها را به زیر بکشد، صندلی‌ها را بشکند، میزها را با میوه و شیرینی زیرو کند و با قلدری بساط جشن را برچیند. آری! دلش می‌خواست قیام کند اما حقیقت این بود که همچنان بی‌اراده و دست و پا بسته از گوشه پیاده رو تکان نمی‌خورد، شاید هم انگیزه‌ای برای این کار نداشت زیرا سحر را به زور پای سفره عقد ننشاندن بودند! سحر با میل و رغبت به خواستگاری آرمان جواب مثبت داده بود و او نمی‌توانست یک تنه به جنگ سرنوشت برود، نمی‌توانست منطق را دور بزند، واقعیات، سبب‌ها و دلایل را نادیده بگیرد و هیاهو به راه بیندازد. اگر پای ذهن در میان بود می‌توانست بزرگی کند و مردانه ببخشد! یا حقیر شود و به سیم آخر بزند! قاتل آدم‌ها باشد، آن‌ها را بکشد یا حذف کند! دشمنانش را زخمی و

دوستانش را حمایت کند! اما در عالم واقعیت اگر منطق را دور می‌زد شاید در کمترین ضرر احتمالی دست‌آویز دیگران می‌شد و غرورش را به لجن می‌کشید. از این که نمی‌توانست دست از پا خطا کند احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد، به همین دلیل نه حسی برای فرار داشت و نه انگیزه‌ای برای قرار.

در افکار منفی‌اش غرق بود که اتومبیل یکی از بستگان با قیل و قال دخترهای جوان و بزرگ کرده از مقابل چشمانش عبور کرد و نگاهش را از دیوارهای سنگی باغ به سمت خود معطوف گرداند. دختر عمه‌اش «بهناز» به زیبایی خود را آراسته و با حرکات موزونی، دست در مقابل صورت می‌چرخاند و فریاد شادی سر می‌داد، بغض گلویش را فشرده، زهر خندی کنج لبش جای گرفت و لبریز از توقع از ذهنش گذشت «چقدر بی‌معرفتی دختر عمه!» و آهی کشید و چشم بست.

حسرت می‌خورد، حسرت روزهایی که فارغ از هر نوع وابستگی فقط به درس و کار می‌اندیشید. حسرت می‌خورد چرا به قلبی که اعتقادی به عشق نداشت اجازه داده بود تا در دام آن گرفتار آید! حسرت می‌خورد و به سیزده بدری که چشم در چشم سحر دوخته و سحر و جادو شده بود، لعنت می‌فرستاد! حسرت می‌خورد و به لحظه‌ایی که سحر دلبری کرده و دل داده بود، لعنت می‌فرستاد! حسرت می‌خورد و به دلی که لرزیده بود تا در آن جمعه شب سیاه از درد عشق بیچاره باشد، لعنت می‌فرستاد!

به یاد آورد وقتی قلبش را دو دستی تقدیم سحر می‌کرد، فقط بیست و چهار سال داشت. جوان و خام بود و فکر می‌کرد وقتش رسیده است که روی پاهای خودش بایستد و تشکیل خانواده بدهد. از آن روز به بعد به هیچ دختری نگاه نکرد، در حقیقت بعد از سحر هیچ دختری در نظرش جلوه نمی‌کرد، حتی اگر دختر شاه پریان بود. از آن به بعد دیگر عشق را انکار نکرد و عاشقان را به باد تمسخر نگرفت. هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه با سحر رویا ساخت و رویا ساخت و سحر را بر سریر کاخ آرزوهایش نشاند اما هرگز فکر نمی‌کرد سحر در مکتب عشق درس وفاداری را زیر سوال ببرد!

در ملامت کائنات و آدم‌های اطرافش غرق بود که صدای کِل و دست او را با تکانی از عالم خیال بیرون کشید تا ناخودآگاه دست روی قلبش بگذارد؛ بدون شک خطبه